

وقتی سیاست از اندیشه به رابطه تبدیل می‌شود

یکی از مشکلات دیرپای سیاست در ایران را معمولاً در ضعف حزب و نهاد جست‌وجو می‌کنند. البته این ادعا که ایرانیان «ذاتاً» اهل تشکل نیستند، از نظر تاریخی و علمی قابل دفاع نیست. از دوران مشروطه به بعد، ایران شاهد انجمن‌ها، احزاب و سازمان‌های سیاسی متعددی بوده است. در همان سال‌های نخست مشروطه، جریان‌هایی چون اجتماعيون، عاميون و اعتداليون شکل گرفتند و در دوره‌های بعد نیز احزاب متعدد در صحنه سیاست ایران حضور یافتند.

مسئله بیشتر این بوده که بسیاری از این تشکله‌ها نتوانسته‌اند از اشخاص، روابط فردی و بحران‌های مقطعی مستقل شوند و به نهادهایی پایدار با قواعدی فراتر از اعضای خود تبدیل گردند. پس شاید مشکل واقعی این نباشد که ما حزب نساخته‌ایم؛ مشکل این باشد که بارها تشکیلات ساخته‌ایم، اما کمتر توانسته‌ایم فرهنگ نهادی بسازیم. و این ضعف، پیامدی عمیق‌تر دارد: شخصی‌شدن سیاست.

در سیاست نهادینه شده، انسان ابتدا با یک اندیشه روبه‌رو می‌شود و سپس با حاملان آن. می‌پرسد یک حزب چه برنامه‌ای دارد؟ درباره اقتصاد، آزادی، عدالت اجتماعی، رابطه دین و دولت، سیاست خارجی و ساختار قدرت چه می‌گوید؟ اساسنامه‌اش چیست؟ چه قواعدی بر انتخاب رهبران‌ش حاکم است؟ اما در سیاست شخصی‌شده، این ترتیب گاه دقیقاً معکوس می‌شود. ابتدا می‌پرسیم: چه کسی آن طرف ایستاده است؟ و بعد تصمیم می‌گیریم خودمان این طرف بایستیم یا آن طرف. این وضعیت زمانی به مرز طنز نزدیک می‌شود که رابطه شخصی ما با یک انسان، مستقل از موضوع اختلاف، بر جهت‌گیری سیاسی ما تأثیر بگذارد.

ممکن است اختلاف ما با او اصلاً سیاسی نباشد. دوستی قدیمی به هم خورده باشد. اختلاف کاری پیدا کرده باشیم. در یک معامله با یکدیگر مشکل پیدا کرده باشیم. دعوا خانوادگی باشد. مسئله مالی باشد.

رقابتی شخصی، حسادت، دلخوری یا حتی یک برخورد ناخوشایند ساده در گذشته وجود داشته باشد. اما ناگهان مشاهده می‌کنیم که این فاصله شخصی، به حوزه سیاست نیز مهاجرت کرده است. اگر او طرفدار جریان «الف» باشد، من به جریان «ب» نزدیک می‌شوم. نه الزاماً به این دلیل که جریان «ب» را می‌شناسم. نه به این دلیل که اساسنامه‌اش را خوانده‌ام. نه به این دلیل که درباره تاریخ و برنامه آن تحقیق کرده‌ام. حتی ممکن است یک کتاب درباره آن جریان خوانده باشم، یک صفحه از برنامه سیاسی‌اش ندیده باشم و اصول نظری آن را نیز ندانم. اما یک چیز را می‌دانم: او آنجاست؛ پس من اینجا هستم. در اینجا دیگر سیاست از عقل سیاسی تغذیه نمی‌کند؛ از مناسبات عاطفی تغذیه می‌کند.

من موضع سیاسی خود را نه با پرسش «چه چیزی درست است؟»، بلکه با این پرسش تعیین می‌کنم که «چه کسی آن را می‌گوید؟» و گاهی حتی یک مرحله فراتر می‌رویم: هر چه او می‌گوید، من خلافش را می‌خواهم. اگر او جمهوری‌خواه باشد، من ممکن است بی‌آنکه جمهوری یا سلطنت را مطالعه کرده باشم، به سلطنت نزدیک شوم. اگر او سلطنت‌طلب باشد، ممکن است ناگهان جمهوری‌خواه شوم، نه بر اثر مطالعه نظریه جمهوری، بلکه در واکنش به شخص او. اگر کسی که از او دلخورم از یک سیاست خارجی دفاع کند، من ممکن است به طور خودکار مخالف آن شوم، حتی اگر تا دیروز کوچکترین اطلاعی درباره مسئله نداشته باشم. در چنین شرایطی، رنجش شخصی لباس ایدئولوژیک می‌پوشد. و این شاید یکی از خنده‌دارترین و در عین حال غم‌انگیزترین جلوه‌های ضعف فرهنگ سیاسی باشد. تصور کنید انسانی هنوز نمی‌داند یک جریان سیاسی دقیقاً چه می‌گوید، اما می‌داند با آن مخالف است؛ زیرا کسی که دوستش ندارد از آن حمایت می‌کند.

هنوز اساسنامه را نخوانده است. تاریخ جریان را نمی‌شناسد. رهبران و برنامه‌هایش را نمی‌داند. نمی‌تواند حتی پنج اصل بنیادی آن را توضیح دهد. اما با اطمینانی حیرت‌آور می‌گوید: «من صددرصد مخالفم.» این دیگر اختلاف سیاسی نیست؛ نوعی هویت واکنشی است. انسان هویت خود را نه با آنچه باور دارد، بلکه با آنچه نمی‌خواهد شبیه آن باشد تعریف می‌کند. علوم سیاسی بخشی از این پدیده را در مفهوم «قطبی‌شدن عاطفی» توضیح می‌دهد: زمانی که رقابت سیاسی از اختلاف بر سر برنامه‌ها عبور می‌کند و به احساس مثبت نسبت به گروه خودی و احساس منفی نسبت به گروه مقابل تبدیل می‌شود. در این وضعیت، وابستگی سیاسی بخشی از هویت اجتماعی فرد می‌شود و ارزیابی او از واقعیت نیز می‌تواند تحت تأثیر همین تعلق قرار گیرد.

اما در جامعه‌ای که احزاب و هویت‌های سیاسی نهادینه نیستند، یک پیچیدگی دیگر نیز به آن اضافه می‌شود: گاهی حتی اول هویت سیاسی نداریم؛ دشمن شخصی به ما کمک می‌کند آن را پیدا کنیم!

طنز تلخ دقیقاً همین‌جاست. ممکن است صبح هنوز ندانیم به کدام جریان تعلق داریم؛ بعدازظهر با کسی دعوا کنیم و شب، به کمک موضع سیاسی او، تکلیف ایدئولوژی خودمان نیز روشن شود! در این مرحله، شعار قدیمی «دشمن دشمن من، دوست من است» دیگر فقط تاکتیکی در مناسبات قدرت نیست؛ به شیوه تولید عقیده تبدیل شده است. مشکل این نوع سیاست فقط ناآگاهی نیست. مسئله عمیق‌تر، ناتوانی در تفکیک سه مقوله است: انسان، اندیشه و نهاد. می‌توان از یک انسان خوشمان نیاید، اما یکی از نظراتش درست باشد. می‌توان انسانی را عمیقاً دوست داشت، اما اندیشه سیاسی او را نادرست دانست. می‌توان با رهبر یک حزب مخالف بود، بدون آنکه تمام مبانی آن حزب را رد کرد. و حتی می‌توان پذیرفت که دشمن سیاسی ما در مسئله‌ای مشخص حق دارد.

این توانایی، شاید یکی از بنیادی‌ترین نشانه‌های بلوغ فکری باشد: حقیقت یک گزاره را از هویت گوینده آن جدا کنیم. اما وقتی چنین تفکیکی وجود ندارد، سیاست به امتداد روابط خصوصی تبدیل می‌شود. قهر شخصی، قهر سیاسی می‌شود. دوستی شخصی، اتحاد سیاسی می‌سازد. جدایی خانوادگی می‌تواند جهان‌بینی تولید کند. رقابت کاری می‌تواند به اختلاف ایدئولوژیک تبدیل شود. و یک دلخوری کوچک، ناگهان با واژگانی چون «آزادی»، «وطن»، «دموکراسی»، «خیانت»، «چپ» و «راست» بازتعریف می‌شود. ظاهر اختلاف بسیار بزرگ و تاریخی است، اما اگر کمی سطح آن را کنار بزنیم، ممکن است در زیر آن به ماجرای کاملاً شخصی برسیم.

گاهی ایدئولوژی فقط کتوشلواری است که یک رنجش خصوصی برای حضور در فضای عمومی به تن

کرده است. اینجا اهمیت نهاد آشکار می‌شود. حزب دقیقاً برای آن ساخته شده که سیاست ازدوستی و دشمنی شخصی بزرگتر شود. در یک حزب واقعی، اساسنامه باید از رهبر مهم‌تر باشد. برنامه باید از رفاقت مهم‌تر باشد. قاعده باید از علاقه شخصی مهم‌تر باشد. افراد می‌آیند و می‌روند، اما نهاد باقی می‌ماند. اگر تشکیلاتی با قهر دو نفر فروپاشد، شاید از ابتدا نهاد نبوده است؛ دوستی‌ای بوده که تابلوی حزب بر سر درش نصب شده است. اگر با رفتن یک فرد، ایدئولوژی نیز فروبریزد، آنچه وجود داشته مکتب سیاسی نبوده، بلکه حلقه هواداران یک شخص بوده است. اگر انتقاد از رهبر مساوی خیانت به آرمان تلقی شود، آرمان عملاً در شخصیت رهبر حل شده است.

همین منطق یکی از دلایل انشعاب‌های پی‌درپی نیز می‌تواند باشد. اختلاف آغاز می‌شود. به‌جای آنکه سازوکاری برای حل آن وجود داشته باشد، رابطه شخصی می‌شود. دو نفر از هم فاصله می‌گیرند. هر کدام حلقه خود را تشکیل می‌دهد. و ناگهان یک جریان به دو جریان، دو جریان به چهار جریان و چهار جریان به مجموعه‌ای از گروه‌ها تبدیل می‌شود که همه مدعی‌اند تنها وارث اصیل همان اندیشه‌اند. در اینجا انشقاق دیگر یک حادثه نیست؛ به شیوه بازتولید سیاست تبدیل می‌شود. البته این بیماری منحصر به ایرانیان نیست. شخصی‌شدن سیاست، قبیله‌گرایی سیاسی و قطبی‌شدن عاطفی در بسیاری از جوامع وجود دارد. اما هر چه نهاد ضعیف‌تر باشد، شخصیت قدرتمندتر می‌شود؛ و هر چه شخصیت مهم‌تر شود، عاطفه آسان‌تر جای قاعده را می‌گیرد.

شبکه‌های اجتماعی نیز این وضعیت را تشدید کرده‌اند. فضای مجازی بیش از استدلال پیچیده، واکنش سریع می‌طلبد. «دوست دارم»، «متنفرم»، «خائن است»، «قهرمان است» بسیار سریع‌تر از مطالعه یک اساسنامه یا بررسی یک برنامه اقتصادی منتشر می‌شود. به همین سبب، ممکن است انسان درباره جریان سیاسی‌ای که حتی یک کتاب درباره‌اش خوانده است، با اطمینان کامل حکم صادر کند. **دانش نزدیک صفر است؛ یقین نزدیک صد در صد.** و شاید همین تناقض یکی از مهم‌ترین بیماری‌های سیاست واکنشی باشد. در سیاست عقلانی، ابتدا می‌خوانیم و سپس انتخاب می‌کنیم. در سیاست واکنشی، ابتدا انتخاب می‌کنیم و بعد - اگر لازم شد - برای انتخاب خود دلیل پیدا می‌کنیم. این دو، زمین تا آسمان تفاوت دارند. اولی اندیشه تولید می‌کند. دومی توجیه. و شاید از همین رو مسئله اصلی ما فقط نداشتن حزب نیست. ممکن است صد حزب داشته باشیم و همچنان فرهنگ حزبی نداشته باشیم. فرهنگ حزبی از جایی آغاز می‌شود که من بتوانم با انسانی که از او خوشم نمی‌آید، بر سر یک اصل مشترک همکاری کنم؛ و در مقابل، بتوانم با انسانی که دوستش دارم، بر سر یک مسئله سیاسی مخالفت کنم. یعنی دوستی، جای حقیقت را نگیرد و دشمنی، جای استدلال را.

جامعه سیاسی بالغ زمانی شکل می‌گیرد که انسان برای دانستن موضع خود ابتدا به ذهنش مراجعه کند، نه به فهرست دوستان و دشمنانش. و شاید سؤال ساده‌ای بتواند بسیاری از مواضع سیاسی ما را آزمایش کند: اگر فردی که از او متنفریم، فرداً دقیقاً همان عقیده‌ای را بیان کند که امروز از آن دفاع می‌کنیم، آیا هنوز هم از آن دفاع خواهیم کرد؟ اگر پاسخ منفی باشد، شاید آنچه داشته‌ایم «عقیده» نبوده است. فقط زاویه‌ای شخصی بوده که لباس سیاست پوشیده است. و تا زمانی که نتوانیم این دو را از هم جدا کنیم، سیاست ما همچنان بیش از آنکه میدان اندیشه و برنامه باشد، صحنه دوستی‌ها، قهرها و تسویه‌حساب‌هایی خواهد بود که نام‌های باشکوه ایدئولوژیک بر خود گذاشته‌اند.